

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Human rights

حقوق بشر

داد نورانی

## کابلین با خون می نویسند (۳)

### چشم های پدر قد و بالای شازیه را می پائید!

تا آن صبح مجاهدین را ندیده بودم. جوانان کم سن با لباس های پلنگی پیاده و سوار بر پیکپ ها، فاتح و خرامان بر جاده های کابل عبور و مرور می کردند. من کنار جاده مات و میبوت آرام آرام حرکت می کردم. آفتاب تازه افق شرقی را پیموده و بر کوهپایه های کابل نور می افشاند. شخصی در پتوی پشمی پیچیده کنارم حرکت می کرد. چهره مامور پایین رتبه ای را داشت، گفتم: این جوانان چقدر آماده به نظر می رسند. مرد با صدای ضعیفی که در خش خش شمال گم می شد به من خیره شد و گفت: اینان را ایرانی ها مسلح کرده اند. نزدیک ظهر خانه برگشتم، پدرم مامور دون رتبه ای بود که با تمام زحمتکشی های چند ساله اش توانسته بود فقط این خانه محقر را بسازد. ما نمی فهمیدیم فردا چه خواهد شد. خواهرم که متعلم صنف ۱۱ بود با کنجکاوئی توأم با اضطراب پرسید:

سلیمان! مجاهدین را دیدی؟ رادیوها از جنجال های بین حزب اسلامی و شورای نظار خبر می دهند. می گویند دوستم با مسعود متحد شده است.

من با کمی دلهره گفتم: درینجا حزب وحدت حاکم شده گپی پیش نمی شود.

پدرم هیچی نمی گفت و در تفکر پایان ناپذیری غرق شده بود. ما جمعاً هشت نفر بودیم و زندگی بخورنمیری داشتیم به هیچ حزب و جریانی وابسته نبودیم، بسیاری از اقوام ما به ایران و پاکستان مهاجر شده بودند.

ساعت های ۵ عصر تیرپراکنی هایی شروع شد. گفتند فیرهای خوشحالی مجاهدین است. موترهای پیکپ به سرعت بوری های ریگ را آورده و سنگر بندی شروع شد. خانه دو منزله مقابل حویلی ما را هم سنگر بستند. دلم فرو ریخت چون صحن خانه ما برایشان قابل رویت بود و خواهرم شازیه را می دیدند. ما هنوز روابط خصمانه و پیچیده تنظیم ها را نمی دانستیم. من به سرعت کوچه رفتم. همسایه دو منزله ما را به شدت لت و کوب کرده بودند او کالاهای خود را بار موتر می کرد به آهستگی گفت: فردا شما هم همین سرنوشت را خواهید داشت.

فردا که هنوز آفتاب سر زده بود تصمیم گرفتیم به خانه خاله خود گذرگاه برویم. دروازه را قفل و بیرون شدیم، یکی از افراد مسلح سنگر مقابل جلو ما ایستاد و گفت: دستور نیست کسی خانه خود را رها کند و ما دوباره برگشتیم و از راه خانه همسایه به کوچه عقب برآمده عازم گذرگاه شدیم. هنوز از دهمزنگ نگذشته بودیم که چند انفجار پیاپی آسمایی را لرزاند و یکباره قیامتی برپا گشت. ما راه را میان بر زده خود را به پای خانه های گذرگاه رساندیم. پدرم که تکلیف قلبی داشت نفس نفس زنان به دنبال ما می آمد. دو خواهر و برادر کوچکم گریه می کردند و با هر انفجار لحظه ای بی نفس می ماندند. من تازه به کوچه خاله ام قدم گذاشته بودم که شازیه فریاد کشید. پدر را کشتند. همه ما به کنار جاده به سوی او دویدیم. تیری به قلب پدر اصابت کرده و بی حرکت افتاده بود. چشمانش هنوز قد بلند شازیه را می پایید. زیر باران سرب فریاد می کشیدیم. مادرم به روی خود می زد و موهایش را می کند. همه بی هدف هر طرف می دویدند و فکر می کردند جای امنی را خواهند یافت. با عبور از پهلوی ما بی وقفه صدا می شد، او را به خدا بسپارید، چاره خود را بکنید و ما نمی دانستیم چه تصمیمی بگیریم. صدای ضجه های مادرم در هارن موتوری پیچید. بیکپی با چند مرد مسلح پهلوی ما ایستاد و با سکوت معنی داری جسد پدرم را در موتر انداخته بردند گفتند ما او را دفن می کنیم.

آن شب تا صبح گریستیم و در کنج های خانه خاله پناه می بردیم. تنها به کودکان چند لقمه ی نان پیدا شد. حوالی صبح چند راکت به خانه های گذرگاه اصابت کردند و دود غلیظی محل را در سیاهی گور کرد. خاله ام با اولادهایش به سمت چنداول گریخت و ما به باغ رییس رفتیم. سه روز و شب در منزلی که نمی دانستیم از کیست سپری نمودیم. شازیه از همه ما با جرأت تر بود و در زیر آتش گلوله مقدار آردی را که در همان خانه مانده بود نان پخت. یک هفته بعد که کمی جنگ آرام شد سری به خانه خود زدم. به مجردیکه چشم افراد مسلح به من افتاد با ناسزاهای به شدت رکیک به لت و کوب من شروع کردند و پرسیدند خانواده ات کجاست؟ من خیرخانه را نشان میدادم. بعد به شفاعت چند ریش سفید عابر رها و وارد خانه شدم. هیچ چیزی باقی نمانده بود. قسمتی از خانه با اصابت راکت ویران و سوخته بود. من با دیده گریان یگانه یادگار پدرم را رها کرده به باغ رییس برگشتم.

دو روز بعد که سه مرد مسلح ما را دیدند، وارد خانه شده و بنای مهربانی را گذاشتند. یکی از آنان گفت اگر خواهرت را به نکاح "حق و حلال" برایم بدهی من زندگی شما را تضمین کرده همه تانرا به پشاور میبرم. ظاهراً پیشنهاد را با خوشحالی قبول کرده و گفتم شام پدرم می آید شما فردا صبح مراجعه کنید. "داماد" هزار افغانی برایم داد و با خوشحالی به سوی تخنیکم رفتند. شازیه در حالیکه مثل بید می لرزید با عصبانیت گفت چرا چنین وعده ای دادی؟ گفتم اگر اینطور نمی کردم شاید ترا به زور می بردند. اینان در همین چند روز دهها دختر و بچه را برده اند. بعد از ظهر با پای پیاده به سوی کلوله پشته فرار کردیم. هنوز از وسط های شهر عبور نکرده بودیم که مغلوبه آغاز شد گویی تمام دنیا کابل را می کوبید، از هر گوشه ای شعله های آتش و دود بر می خاست و مردم بی جهت به هر سمتی میدویدند. قیامت واقعی قیام کرده بود. هنوز از پارک زرنگار عبور نکرده بودیم که راکتی سقوط کرد و ۵۰ متر دورتر از ما ۷ نفر یک خانواده را توتۀ توتۀ نمود. در جویچه لب سرک خود را انداختیم و بعد گرگ داو به حرکت افتادیم. دیگر اشکهای ما هم خشکیده بودند. ترس را نمی شناختیم و به دوش عادت کرده بودیم.

در کلوله پشته خانه یکی از همکاران پدرم بود. مادرم می گفت کلوله پشته جای بهتریست از آنجا به خیرخانه خواهیم رفت. راکت ها کمتر به خیرخانه اصابت می کنند، در یکی از مکاتب خود را جای خواهیم داد. وقتی به کوچه دوست پدرم رسیدیم جنگ به اوج خود رسیده بود. دیگر فاصله های نزدیک هم قابل رویت نبودند. شازیه، خواهر کوچکم یلدا را پشت کرده می دواند و گاهی هم دست مادرم را می گرفت. من پیش پیش حرکت می کردم که

یکبارہ در انفجاری گم شدم. چند لحظه بیهوش بودم و سکوتی در اطراف ما مستولی گشت. وقتی هوا کمی روشن شد کسی را ندیدم. مادرم با صدای ضعیفی فریاد می کشید، شازیه، شازیه. چند تن از افراد کوچه مرا بالا کردند، مادرم نشسته بود و بی آنکه پلک بزند به نقطه نامعلومی می دید. وقتی استوار شدم به دنبال شازیه دویدم، فقط یکدست او و کفش پای راست یلدا را یافتم. دست شازیه را در گودالی دفن کردند ولی کفش یلدا را تا هنوز مادرم نگهداشته و گهگاهی می بوسد.